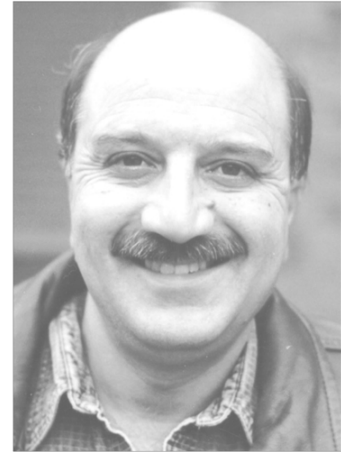


خالی از شوخی



مسعود ناصری

پس نفت من چه شد؟

به نگهبان ساختمان شیک و مرتفع وزارت نفت تهران لیخندی زدم و سرم را متواضعانه پایین آوردم. سلام کردم و پرسیدم: من می‌تونم وزیر نفت را ببینم؟ خنده‌ای کرد و ده‌ها دندان زرد رنگ و نیمه شکسته از لابلای ریش سیاه نخراشیده و تراشیده‌اش نمایان شد: وزیر نفت؟ قرار ملاقات دارید؟ وقت قبلی گرفته‌اید؟ نه. بدون قرار ملاقات قبلی نمی‌شود. من از آمریکا آمده‌ام و فقط برای دیدن ایشان؛ خیلی مهم است. کار بهتری نداشتم؟ این همه راه را آمده‌ای که حاج آقا را ببینی؟ چکارش داری؟ کار دارم. حتما باید ایشان را ببینم. نه آقا جان به این سادگی‌ها نیست.

حاج آقا ساعت ۱۰ صبح می‌آید. بعد دو ساعت نماز و نهار داریم. بعد از نهار دو ساعت اینجا هستند و حدود ساعت ۳ و ۴ می‌روند دفتر بیت رهبری که گزارش ورقم و مبلغ به عرض رهبری برسانند. خیلی کم مراجع می‌پذیرند. من باید حتما ایشان را ببینم؛ کار مهمی است. نمی‌شود. این همه راه از آمریکا آمده‌ایم اینجا، فقط برای همین، ترا به خدا... نمی‌شود. پس بگذارید معاون ایشان را ببینم. این شد یک چیز. دیدن معاون خیلی ساده‌تره. مخصوصاً که یار و دوی خردادی هم هست. پس میشه معاون ایشان را ببینم؟ قرار ملاقات داری؟ نه. پس همیشه! آقا نوکرتم! باز که برگشتیم سر خط! یک کاری برام بکن. به هر حال من مراجع این اداره هستم؛ باید کارم راه بیفته. مرگ زن و بچه‌هاست... بگذار برم پیشش. نمی‌شود... اصلاً محل نداره. سرم را خاراند و به یاد حرف بچه‌ها افتادم که می‌گفتند ایران که رفتی هر حرکتی که می‌کنی مستلزم رشوه است و باید همیشه «پول چایی» را آماده داشته باشی تا کارت راه بیفته. سینه‌ام را صاف کردم و بادست روی شانۀ‌اش زدم و گفتم: البته می‌دونم که شما کمک بزرگی خواهید بود که معاون را ببینم. هر چه هم خرج داشته باشد حرفی نیست. چشمانش برقی زد و دستی به ریشش کشید و یک دانه برنج که احتمالاً از غذای دیشب به ریشش چسبیده بود روی پیشخوان

افتاد. خودم را به بی‌توجهی زدم و منتظر جوابش شدم. می‌دانید که خرجش زیاد است. دیدن معاون وزیر خیلی خیلی سخت است. می‌دانم... حرفی نیست. به هر حال باید کارم راه بیفتد. می‌خواهید این ۵۰ دلار را برای زحمتی که می‌کشید به عنوان هدیه از من قبول بفرمایید؟ می‌دانید که رشوه در اسلام حرام است. من هم مسلمان معتقدی هستم. او... البته، برای همین گفتم هدیه. به هر حال این رشوه است. خجالت بکشید. شما کاپیتالیست‌ها از غرب می‌آید اینجا فکر می‌کنید همه چیز پول و مادیات است. اسمش فرق نمی‌کند. صورت‌ام از خجالت سرخ شد ولی خودم را نباختم. دستم را در جیبم کردم و یک اسکناس صد دلاری بیرون کشیدم. این بار به وضوح دیدم که چشمانش باولتاژ بالاتری برق زد. به سرعت صد دلاری را قاپ زد و سریع در جیبش گذاشت. بعد مرا به طرف خودش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد: از آسانسور می‌روید بالا؛ طبقه هشتم. به خواهی که مراجع می‌پذیرد. می‌گویی گوزن صد متر پرواز کرده است. دیگر سؤالی نکن، برو دنبالش کارت و شتر هم دیدی، ندیدی!

یک ساعت بعد در دفتر معاون وزیر روی صندلی مقابل میز بزرگ و زیبایی که از چوب‌های ماه‌گونی کوستاریکایی ساخته شده بود نشسته بودم. وزیر نگاه‌های به من انداخت و منتظر شد که من حرف بزنم. من از آمریکا آمده‌ام، برای این که شما را ببینم. از بوی ادوکلن شما حدس زدم که از خارج آمده‌اید. چکار داشتید؟

آیا این درست است که نفت در ایران ملی است و بعد از انقلاب ملی تر هم شده؟ -بله... البته. -یعنی همه ایرانیان باید از این نفت که یک هدیه الهی است به طور مساوی سهم ببرند؟ -لطفاً مثل دکتر مصدق حرف نزنید... نه، منظور من این است که همه سهم نفت دارند؛ مثل کویت که مردم سهم نفت می‌گیرند. -تقریباً. -حتی اگر توی کویت زندگی نکنند. -کویت خیلی فرق می‌کنه. اونجا خیلی کوئته! (وزد زیر خنده). من اصلاً نخندیدم و حرف‌هایم را ادامه دادم. از حالت جدی من جا خورد و ساکت شد. - می‌دانید من ۲۵ سال توی ایران نبوده‌ام ولی اگر منصف باشیم حق من از این ثروت ملی باید حفظ باشد. -منظورتان چیست؟ -من آمده‌ام که سهم پول نفت ۲۵ سال اخیر خودم را بگیرم. -چه جالب!

-جدی عرض می‌کنم، این نفت حق من هم بوده که قانون اساسی شما مرا هم مشمول آن می‌کند چه در داخل ایران باشم و چه در خارج. -شما رفته‌اید در خارج خوش نشینی کرده‌اید؛ وقتی که ما توی سر و کله‌هم می‌زدیم. -به من ربطی ندارد. -ما یک جنگ هشت ساله داشته‌ایم با عراق... شما کجا بودید؟ -به من ربطی نداشت. -ما با پول شما جاده ساخته‌ایم. -من استفاده نکرده‌ام. مالیات آمریکایی داده‌ام و جاده‌های آمریکارا

استفاده کرده‌ام. -پس خسته‌ایم. -من از رویش حتی یک بار هم رد نشده‌ام. -با پول نفت سد ساخته‌ایم. -من از برق شما یک کیلو وات هم استفاده نکرده‌ام. -پول را به ملت مظلوم فلسطین به عنوان کمک داده‌ایم. -مورد قبول من نبوده است. معاون وزیر بلند شد و دور اتاق قدم زد. حس کرده بود که تمامی مکالمه خیلی جدی است. برای این که ضربه آخر را وارد کرده باشم گفتم: یک وکیل دعوی حقوقی بین المللی دارم که گفته در هر دادگاه بین المللی حاضر است از حق من دفاع کند، چون حرف من حرف حساب است. صورتش کمی قرمز شد. دستی به ریش سفیدش کشید و پرسید: حالا صحبت از جقدر می‌کنید؟ گل از گلم شکفت. کاغذی را که آماده کرده بودم از جیبم در آوردم و کنار ماشین حسابم گذاشتم. -به حساب من شما هر بشکه نفت را به طور متوسط به قیمت ۲۰ دلار فروخته‌اید، روزی دو میلیون بشکه که دست کم است بگیریم، با احتساب جمعیت که ۴۰ میلیون زمان خروج من از ایران بوده و الان حدود ۵۲ میلیون و متوسط آن می‌شود حدود ۵۲ میلیون ضرب در ۲۵ سال... به حساب من شما به من ۷ هزار و ۱۹ دلار و ۲۳ سنت به نرخ هر دلار ۸۰۰ تومان بدهکار هستید. -چه جالب!

-بله من تا سنّت آخر را هم محاسبه کرده‌ام. همه‌اش روی این کاغذ است. -خب، اگر این پول را به شما ندهیم چکار می‌کنید؟